

جان‌ها و فرم‌ها

دربارهٔ نجاتِ زیستن از شر «زندگی‌گرایی»

پارسا زنگنه



بگذارید/عترف کنم: من در مورد حس‌وحال‌های نویسم، از این حیث که در حال حاضر در حس‌وحالی معلوم به‌سر می‌برم؛ از این روی که، خوشبختانه، تنهاوتنها در حس‌وحالِ توصیف حس‌وحال‌ها هستم. امروز چندین‌وچندبار دلداری‌های آفرانتس لیست^۳ را نواختم و اکنون احساس می‌کنم که چگونه لحن‌ها/تن‌های آن در وجودم رخنه کرده، و همچنین، روحی شده، و در درونم طنین‌انداز می‌شوند. من اخیراً تجربهٔ دردناکی را متحمل شده بودم که مربوط به فراق یا عدم‌فراق بود، و اکنون متوجه می‌شوم که چگونه این احساس و آن لحن‌ها باهم ترکیب شده اند، و می‌فهمم که اگر این تجربه را نداشتم، موسیقی هیچ جذابیتی برایم نداشت. این امر بدین‌خاطر است که جان می‌کوشد آنچه شبیه خودش است

^۱moods

^۲Consolations

^۳Franz Liszt

جذب کند، و انبوه احساسات کنونی مانند یک چیز بد وقایع جدیدی را که بر قلب اثر می‌گذارند، می‌فشد، اما همیشه به گونه‌ای که تنها بخشی از چیزهای نو با چیزهای کهنه درآمیزد، بدین ترتیب، بقایائی برجای می‌مانند که حتی قادر نیستند چیزی مرتبط با این آمیختگی را در خانگی^۴ جان بیابند، و بنابراین به تنهایی در اینجا ساکن می‌شوند، و غالباً به نارضایتی ساکنان مسن‌تری می‌انجامد که اغلب با آنها در کشمکش‌ند. اما نگاه کن! اینجا دوستی دارد می‌آید، کتابی دارد باز می‌شود، دختری از آنجا می‌گذرد. گوش بده! موسیقی! در حال حاضر مهمانان جدید از هر سو وارد خانه‌ای می‌شوند که درش به روی همه باز است، و کسی که تا چند لحظه پیش تنها ایستاده بود، اکنون خویشاوندان بزرگوار بسیاری می‌یابد.^۵

یک

از درد بودیم. از درد آغاز شدیم. آغازگاه‌مان گریختن نبود. نه می‌شد که باشد، و نه جان می‌پذیرفت اینگونه باشد. از «درد به مثابه منشاء» بودیم. رنج، مصدر تجربه‌ی جان از خویشتن خویش بود. هر جا آگاهی هنوز از خویش نگریخته، هنوز به امر عام تن نداده، و در ستیز با خود زنده بود، رنج همانجا بود. همان نقطه. ولی آیا هرکسی رنج می‌برد، زنده است؟ یا رنج پیش‌شرط زنده‌بودن است؟ زیستن، استمرار ستیز تا سرحد نابودی نیست. زیستن گفت‌وگوی هستی و نیستی است؛ نه یک‌سره هستی است، و نه یک‌سره نیستی. زندگی، تنها آن لحظه‌ای «زیستن» است که میلِ تپیدن، میلِ تبدیل‌شدن را در خود می‌پرورد. زندگی یک مدت‌زمان ناب است که نه آغازگاه مشخصی دارد و نه پایان آن معلوم است؛ زیستن یعنی حلول و بدن‌یافتن این مدت‌زمان، این دیرند ناب، در انسان. زمان، بدین‌گونه، طبیعت کیفیتی، متغیر و شارش‌کننده خود را از دست می‌دهد، یعنی ناب‌بودگی و دیرندی‌بودگی خود را از دست می‌دهد؛ آنهم در قلب یک پیوستار کاملاً مرزیابی‌شده و کمیت‌پذیری که از «اشیاء» کمیت‌پذیر نیز اشباع است؛ زمان منجمد می‌شود: تبدیل به فضا می‌شود.

انسان، سوژه و از همین‌بابت همواره فضا است. پس انسان سوژه-بژه شناخت و تاریخ است. ما از این بابت، تنها از رنجی آغاز می‌شویم که می‌خواهد از خویش فراتر رود؛ آنهم نه در خاموشی و تسلیم، در فرم و عینیت‌بخشی برای زیستن؛

^۴household

^۵Nietzsche, 1991: 5-10

انسان تنی دارد
 بسیار تنها
 روح از این غلافِ منجمد
 ناخوش است
 [...]»^۶

«زندگی»، همانطور که کسی پیشتر گفته، «همواره نا-تمام است، همواره تقلاست؛ فرمُ نفی آشوب زندگی‌ست». درد نقطه آغازین آگاهی و منشأ جان و حضورداشتگی است. نمی‌توان آغاز را با گریختن از خود تصور کرد، زیرا خودِ آغاز، همیشه مواجهه‌ایست بی‌واسطه با رنج، با تضاد، با شکافی که میان آنچه هست و آنچه باید باشد (نیست)، فاصله می‌افکند. نخستین ستیز در لحظه‌ای رخ می‌دهد که آگاهی به خویشتن می‌نگرد: ستیز میان شناختن و ناشناختن، میان خود و آن دیگری که خود از آن جداست. این ستیز، همان درد است، و درد صرفِ ناراحتی نیست، موتور محرک حرکت جان به سوی تمامیت و فراروی است. درد، حضورِ زنده همواره در حال کشف، همواره ناپایدار، و همواره در آستانه است؛ آستانه‌ای که بتواند به امر عام تبدیل شود یا بر آن غلبه یابد. درد حضورِ زنده همواره-گرفتار است. اما باید پرسید: آیا تنها هر کس که رنج می‌کشد، زنده است؟ آیا رنج خودبه‌خود نشانه زیست است؟ قطعاً نه. زیرا رنج می‌تواند به سرکوب، به خاموشی، به نفی خود نیز منجر شود. آنچه زنده-بودن را متمایز می‌کند، پیوند رنج با میلِ «زیستن» است، میلِ تپیدن، میلِ عبور از خود به سمت آن چیزی که هنوز نیافته‌ایم. زیستن، معنایی فراتر از استمرار صرفِ بقاء دارد؛ زیستن، گفت‌وگوی همیشگی و پایان‌ناپذیر میان هستی و نیستی است. زیستن تسلیمِ کامل به هیچ‌کدام نیست؛ شاید تعلیق آن دو باشد، یا شاید حرکت در مرزهای میان آن دو. با این همه، این گفت‌وگو در ژرف‌ترین لایه از معنای خود، در هسته خود، نمودِ فرمیست که از دل آشوب، نا-امنی معرفتی و ستیز بیرون می‌زند. فرم، چیزِ عینیت‌یافته و مشخصیست که به جان امکان ظهور می‌دهد. زندگی، از این بابت، همواره یک فرآیند ناتمام است؛ فرآیندی که در هر لحظه خود را باز می‌آفریند. آغاز ما از درد، آغازِ یک وعده است. وعده تولد دوباره که از دل رنج جاری می‌شود و به فرم تبدیل می‌شود. و این فرم، تسلیمِ آشوب نخواهد بود، تسلیمِ سکوت هم نخواهد بود، بلکه نفیِ توأمانِ آشوب و سکوت است. فرم، بازنمایی اراده‌ایست که از دل آشوب به وحدت می‌رسد. این وحدت می‌تواند به زبان آید، بیان شود، و در این بیان، زندگی را استمرار بخشد. فرم، یک زندگی درست است. فرمُ زیستن است.

^۶ بخشی از شعر معروفِ «انسان» سروده آرسنی تارکوفسکی.

رنج، به مثابه منشاء، عنصر زایش و آفرینش، و همان نقطهٔ کانونی فهم «جان» و «فرم» است: فرم، پیکرهٔ جان است، اما جان فقط وقتی زنده است که فرم بتواند آن را بازتاباند و چهره‌دار کند. و این فرم، فرمی نیست که فقط از بیرون تحمیل شود، فرمی است که در کشاکش جان (درون) با جهان (بیرون)، در ستیز با این‌همانی‌ها و این‌نه‌آنی‌ها ساخته می‌شود. این کشاکش، محرکی پدیداری است که هر کار واقعی از هنر، و هر تجربهٔ اصیل زیستی، از آن زاده می‌شود. ما از درد آغاز شده‌ایم، و هر گریختنی از درد، خود یک وضعیتِ دردمندانه است. با این همه، مقصد فراروی از درد است، فراروی از رنج است؛ اما نه رنج را بگذاریم و برویم! بلکه فراروی خود و رنج به سمت تمامیتی است که به ما اجازه می‌دهد خود را در جهان بازیابیم و نه صرفاً بازتاب دهیم. و این آغاز، همواره یک‌سره نا-تمام است؛ زیرا زندگی خودش مجموعه‌ای از تقلاها (اگونی‌ها)، ستیزها، و چرخش‌های پایان‌ناپذیر است. و فرم، به معنای رسای کلمه، آنگاه نفی آشوب زندگی است، که زندگی را به ورطهٔ هستی صرف نکشاند؛ در واقع فرم، آن نفی‌یی است که باید زندگی را به حرکت، به زیستن درآورد. به ظهور و به جان-دادن وادارد.

دو

در جهانِ ما، همه چیز می‌خواهد معنای زندگی را از آن بگیرد و آن را در چیزی فرو برد که با زیست‌پذیری نسبتی ندارد: سازگاری، مصرف، بقا، نقش، تابعیت، عرف، قدرت، همه‌وهمه. اما زندگی، تا مادامی که خود را در برابر این فروروی‌ها قرار ندهد، بی‌معناست. زندگی باید بایستد، و در ایستادگی، معنا بیابد؛ زیستن شود. زیستن، پیشاپیش موجود نیست: بیرون از جان ما وجود ندارند. زیستن، زندگی‌یی است که در کشاکش جان با هرچه بر آن تحمیل می‌شود، ساخته می‌شود. معناداری/زیستن، در هستهٔ وجودی خود، چیزی نیست که جهان به ما ببخشد، چیزی است که باید از دل ایستادن پای زندگی در ستیز، از دل انکار آنچه بی‌جان است، و هرچه و هرکه بی‌جانی می‌خواهد، و بی‌جانی را عادی می‌کند، زاده شود. فرم، عرصهٔ این زایش است. فرم، پایان رنج نیست، حکایتِ رنج، و عینیت‌بخشیدن به رنج است؛ تازه آنهم نه هر رنجی، آخر هر رنجی که شایستگی ندارد، هر رنجی که برازندهٔ فرم نیست؛ تنها آن رنجی شایستهٔ عینیت‌یافتن است که انگار پایان ندارد، رنجی که انگار به همه ربط دارد، رنجی که انگار برای همه هست، اما بر هرکسی به گونه‌ای تجلی می‌شود: رنج جهان‌شمول خاص.

فرم، جان را در خویش می‌پذیرد، آن را پیکره می‌دهد، و به آن هستی‌یی می‌بخشد که بیرون از فوران لحظه‌هاست. جان، هستی داده‌شده از سوی فرم است، اما نه هر فرمی: تنها آن فرمی که جان را از خود طرد نمی‌کند، از درون تضاد زاده شده و به تمامیت و جهان‌شمولیت پدیداری رسیده، تنها و تنها آن فرم سزاوار زیستن و تحقق است. فرم حقیقی، انکار خاموشی است؛ خط بطلان بر بی‌شکلی و خائوس است؛ طغیان آگاهی‌ست علیه

حذف شدن از جهان. و این آیا گویای این نیست که فرم خود نفیست؟ نفی آنچه زندگی را به امر فرعی، تابعی، یا بی‌معنا تبدیل می‌کند؟ در گستره هستی ما، امری همتافته و گیرا جریان دارد: جهان می‌کوشد زندگی را به امر فروتر برَد: به تکه‌پاره‌های سازگاری‌پذیر بدل کند، به مصرف‌پذیری‌ها، به بقای صرف، به نقش‌ها و الگوهای پیش‌ساخته‌ای که روح و طبیعت زندگی را می‌خشکانند. این فرآیند که خود را در قالب عرف، قدرت، تابعیت، و حتی خویش‌ن‌داری بازنمایی می‌کند، زندگی را از معنای واقعی خود تهی می‌سازد و بر آن قیدهایی تحمیل می‌کند که از دل رنج و کشاکش آزاد نیستند.

زندگی، برای ما که عمری محدود داریم، یک امر دو-سر-باز می‌ماند؛ زیرا معلوم نیست از کی آغاز شده (چون ماهیت نخستین رنج ناشناخته است) و معلوم نیست کی به پایان می‌رسد. اما زیستن، صرفاً لحظه یا لحظاتی از بازه زندگی است. یک فیلم‌ساز بد هیچگاه ایده ندارد، یک فیلم‌ساز خوب پر از ایده است، اما یک فیلم‌ساز برجسته همیشه یک ایده دارد. بنگرید به شهید ثالث که همیشه یک ایده داشت: به-سیما-درآوردن بی‌خانمانی روح. زیستن، تحقق «آن همیشه یک ایده داشتن» است. سینمای شهید ثالث چهره رنج بی‌خانمانی روح است. ایده زیستن همواره از دل یک زندگی بد می‌آید. روزی ژاک ریوت به سرژ دنی گفت:

گاهی دیدن فیلم‌ها به آدم ایده می‌دهد؛ فیلم‌های بد بیشتر از فیلم‌های خوب! فیلم‌های خوب به آدم ایده‌ای نمی‌دهند. تماشای فیلم‌های خوب لذت‌بخش است، سالم است، اثبات می‌کند که سینما هنوز زنده است. دو روز پیش فیلم جدید ژاک دویون را دیدم که فوق‌العاده بود. این نوع فیلم‌ها سالم‌ند چون باعث می‌شوند بخواهی باز هم فیلم بسازی، اما به من ایده‌ای نمی‌دهند. برعکس، حتی ایده‌ها را از ذهنم پاک می‌کنند. چون وقتی او آن را ساخته، من دیگر نمی‌سازمش.^۷

زیستن یعنی آن لحظاتی در متن زندگی، که پیوسته در فرآیند خلق و بازآفرینی یک ایده زنده زیست‌پذیر باشی، و این در برابر مصرف‌گرایی رادیکال که گویی تنها ایده معاصر برای زندگی است، می‌ایستد. زیستن یعنی درگیری با ایده‌ای که همواره تو را به صیروت، و به شدن، وادار می‌کند. زیستن یعنی در مواجهه با زندگی، به‌طور کنش‌ورز و به‌طور آفرینش‌گر به دنبال ایده‌های تازه‌ای برای «تکمیل» باشی؛ ایده‌هایی که برخاسته از یک زندگی همواره-ناتمام و همواره-در-تقلاء هستند. زندگی بد، مثل یک فیلم بد.

^۷Daney and Rivette, 1989

زندگی در این جهانِ امروزه-فرورفته، در این جهانِ کاسته‌شده، دیگر فرصتی دست نمی‌دهد که امر زیسته و زندگی‌شده و پرمخاطره را ممکن کند؛ زیرا به‌نوعی از «بقاء بی‌روح صرف» هم راضی است؛ امری که نه‌تنها میل به تبدیل‌شدن و پویایی را مهار می‌کند، بلکه حتی از پذیرش تضاد و کشمکش‌های بنیادین خود نیز امتناع می‌ورزد. این، جهانِ فرورفته‌ای‌ست، که زندگی را به شکل اشیائی مصرفی، به شکل نقش‌هایی تکراری و مصنوعی، یا حتی به سازوبرگ‌های قدرتی بی‌رحم در می‌آورد که در آن جان و آگاهی تنها بازیچه‌هایی هستند در دست آنچه که اصطلاحاً «نظم» می‌نامیم. اما زندگی، در ذات خود، موجودی تقابلی است. زندگی تنها زمانی زیستن است، و معنا دارد، که بر این فروروی‌ها و تحمیل‌ها شوریده باشد؛ تنها زمانی معنا دارد که جان از ژرف‌ترین جای خود، از هستهٔ خود، به این تحمیل‌ها «نه» می‌گوید، و خود را باز می‌یابد. معنا، صرفاً امر بیرونی نیست که جهان به ما ارزانی دارد، ارمغانی از-پیش-موجود و ثابت هم نیست؛ معنا، زادهٔ کشاکش جان با آن چیزی‌ست که بر او تحمیل می‌شود، زادهٔ ستیز درونی و پویایی همیشگی هستی با تهدیدهای متعلق به خود است. این معنا، آزادی است. این معنا، به تعبیر فلسفی، محصول فرآیندی دیالکتیکی است که جان در آن رنج را از دل خود عبور می‌دهد، به فرم بدل می‌کند، و وحدت درونی می‌بخشد. آزادی یعنی چیز برآمده از امر وحدت‌یافته. آزادی علامت زیستن است.

فرم، عرصه‌ای‌ست که رنج خام در آن، از حالت پراکندگی و آشوب بیرون آمده و به جهانی تبدیل شده که جان می‌تواند در آن نفس بکشد، حضور پیدا کند و معنا دهد. اما فرم یافتن که پایان رنج نیست، عینیت‌بخشیدن به رنج و استمرار آن در قلب جهان است. فرم، همچون جان، جامد شده است؛ اما جامدیتی که از درون به تلاطم و تحرک ادامه می‌دهد، و این به‌هیچ‌معنا جامدیتی مرده و بی‌جان نیست. فرم، آن صحنه از مبارزه است که، جان در آن تسلیم سرنوشت خود نمی‌شود، از کشاکش‌ها فرار نمی‌کند، بلکه آنها را در قلب خود جای می‌دهد، و از دل این جای‌گذاری، آهنگی تازه می‌شود. فرم، تنها زمانی فرم است که از دل تضاد زاده شود؛ تضادی که میان محدودیت‌ها و نامحدودیت‌ها، میان بخش‌های متفرق و امر واحد رخ می‌دهد. تنها فرم‌هایی حقیقت دارند که جان را از خود طرد نکنند؛ بلکه، و عملاً به پرورش و گسترش آن کمک کنند. فرم‌های فروروی، فرم‌های تحمیل، فرم‌هایی میان-تهی‌ی‌اند؛ آن فرم‌هایی که نقش‌های صرف یا قالب‌های سرد و بی‌روح‌اند، نمی‌توانند حامل زندگی و آگاهی باشند. ایستادگی در برابر این فروروی‌ها، یعنی ایستادن در برابر جهان بی‌جان، ایستادن در برابر هر آنچه که فرم را میان-تهی می‌سازد و زندگی را در کالبدی سرد و بی‌روح محصور می‌کند. زندگی تا آزاد نباشد، زیستن رقم نمی‌خورد. ایستادگی، دعوتی‌ست به بازآفرینی جان در فرم، نه «قهقههٔ گدازهٔ مس در تب طلا»، نه اشک‌ها و

^۸ سطری از شعر طولانی «دف» سرودهٔ رضا براهنی.

لبخندهایی پر از حسرت، دعوتی‌ست به زایش پیوسته معنا از دل کشاکش، به «زیستن واقعی»؛ یعنی به یک زندگی که شدیداً و درون‌گسترانه زندگی شود؛ زندگی در قطعیت جهان. ایستادن در برابر این روند رو به انحطاط، خود گواهی‌ست بر جان زنده و جوشان، جان رنج‌دیده اما تسلیم‌نشده؛ جان طغیان‌گر و خلاق. این ایستادگی، دعوت به شکل‌دهی دوباره به زندگی‌ست؛ به فرم‌هایی که از دل کشاکش پدید می‌آیند و همچون نشانه‌هایی بر مسیر زیست، به ما یادآور می‌شوند که زندگی چیزی الا سیلان پایان‌ناپذیر رنج و همزمان شکل‌دهی به آن نیست.

سه

اما این جهان، پر است از فرم‌هایی که نه از جان برآمده‌اند و نه جان را تاب می‌آورند. جهان پر است از فرم‌هایی که پای زندگی نیستند. پای نابودی‌یند. فرم‌هایی که به‌جای طنین رنج، پژواک قدرت‌اند؛ به‌جای پویایی زیست، نظم مرگ؛ به‌جای تضاد، سازگاری‌یند. این فرم‌ها، قاتلان زندگی‌اند. زندگی را کاهنان اعظم «برای زندگی معمولی» کشته‌اند و فرم را آنها که برای (نا)آزادی یقه چاک می‌دهند. و ما باید بیاموزیم که هر نظم، اگر از جان نیامده باشد، ضد جان است؛ هر آرامشی، اگر محصول کشاکش نباشد، سرپوشی‌ست بر فقدان. بنابراین، مرگ بر هر نظم که رنج را باز نمی‌شناسد؛ بر هر اندیشه‌ای که جان را زائد می‌بیند؛ بر هر سازوبرگی که فرم را از معنا تهی می‌سازد. مرگ بر آزادی مطلق. مرگ بر بی‌دردی، زیرا تنها آگاهی‌یی که از مجرای درد گذشته باشد، سزاوار گفتن است. مرگ بر هر آنچه سازگار است، زیرا تنها آنچه و آنکه ناساز است، می‌زید. مرگ بر حقیقت‌هایی که بی‌پرسش به ما عرضه می‌شوند، چون حقیقت، تنها در ستیز با دروغ ساخته می‌شود. مرگ بر هستی غیر-اصیل. مرگ بر زبان‌هایی که نمی‌لرزند، بر ایماژهایی که نمی‌جنگند، بر هنرهایی که نمی‌سوزند.

فرم، آنگاه که دیگر جان را در خود تاب نیاورد، به نقاب تبدیل می‌شود. نقابی صیقلی اما بی‌رمق، بی‌میل. جهان امروز ما، انباشته از همین نقاب‌هاست؛ جهان صورتک‌های بی‌صدا، جهان نظم‌هایی که نه از دل کشاکش برآمده‌اند و نه تحمل کشاکش را دارند. جهان سیاه‌ها. جهان ما، به قلمرو بی‌جان‌ها بدل شده، اما هنوز نام زندگی بر آن مانده است، و در این جعل واژه، بزرگ‌ترین خیانت نهفته است. فرم‌هایی که جان را تاب نمی‌آورند، در ذات خود پیکره‌هایی در خدمت نابودی‌یند. آنها بدل شده‌اند به ابزار تثبیت، و به واسطه تکرار. آنها ابزار بیان‌گری و واسطه زاینده‌گی نیستند. به‌جای پژواک رنج، پژواک قدرت‌ند؛ به‌جای آنکه پویایی زیست را در خود جای دهند، به نظم مرگ دل بسته‌اند؛ به‌جای آنکه تضاد را منعکس کنند، سازگاری را تقدیس می‌کنند. آنها ایماژهایی‌یند که می‌خواهند جان را فراموش کنیم؛ زبان‌هایی‌یند که از لرزش تن می‌گریزند؛ معماری‌هایی‌یند که سکوت را بر فریاد

ترجیح می‌دهند. این فرم‌ها، اگرچه حامی یک زندگی‌یند، اما زندگی-به‌طور-کلی را ویران می‌کنند. ما در جهانی زندگی می‌کنیم که طنین زخم را منکر است. این جهان، متظاهر به صلحی‌ست که آرامشش را از برای خاموشی دارد، جهانی گفت‌وگوناپذیر. جهانی برآمده از دفن تضادها، بی‌تلاش برای حل آنها، و جهانی به‌طور کلی برآمده از بی‌اعتبارسازی امر متضاد. جهانی که میل را به‌عوض تحقق حذف می‌کند. این فرم‌ها، نظم‌هایی‌ی‌ند که تنها هدف‌شان سرپوش‌نهادن بر فقر تجربه است؛ زیرا خود از فقر روح و زیست‌ناپذیری رنجورند. آنها نمی‌خواهند ما بیندیشیم، بلکه می‌خواهند ما تکرار کنیم. نمی‌خواهند احساس کنیم، بلکه می‌خواهند بپذیریم. و دقیقاً در همین جاست که ضرورت ایستادن آغاز می‌شود. ایستادن در مقام کنش صرف به‌هیچ‌دردی نمی‌خورد. ایستادن یعنی فهمی فلسفی: درک اینکه هر نظامی، اگر از جان نیامده باشد، ضد جان است. و هر فرم، اگر از تضاد تهی باشد، برهوتی‌ست که تنها نقش‌مایه‌ای از بودن/هستن را تقلید می‌کند. فرم اگر حامل وحدت پدیداری نباشد، به‌قدر شیء‌واره‌ای بیش نیست. آنچه فرم را به کار و امکان تبدیل می‌کند، حمل وحدت متضادهاست. آرامش، اگر محصول کشاکش نباشد، چه خواهد بود الا اینکه سرپوشی بر فقدان باشد؟ این آرامش دروغین، بزرگ‌ترین دشمن زیستن است. زیرا زندگی وقتی در پذیرشی کور فرو می‌رود، دیگر پرسش‌پذیر نیست؛ دیگر هستی‌پذیر نیست. یعنی تسلیم، به هستی و ذات آن تبدیل می‌شود و ناسازگاری و تضاد به‌نیستی می‌روند. حقیقت، لحظه‌ای متولد می‌شود که انسان در برابر آنچه «بدیهی» می‌نماید، می‌ایستد و می‌پرسد: آیا این به‌راستی بدیهی‌ست؟ یا تنها عادت است؟ آیا این فرم، جان دارد؟ یا تنها نقابی‌ست برای غیاب جان؟ بنابراین، مرگ بر هر نظامی که رنج را باز نمی‌شناسد؛ که آن را پس می‌زند، می‌پوشاند، و یا در زرق‌وبرق‌های زبانی دفن می‌کند. مرگ بر هر اندیشه‌ای که جان را زائد می‌بیند، چون نمی‌تواند تاب ناپایداری‌یش را بیاورد. مرگ بر هرچه فرم را از معنا تهی می‌سازد؛ زیرا فرم را به‌جای تحقق جان، به ابزار سرکوب جان بدل می‌کند. و به‌طور کلی **مرگ بر آزادی مطلق**؛ زیرا هر آزادی اگر از تضاد نگذشته باشد، توهمی در خدمت قدرت است. مرگ بر نا-آزادی، که نه از دل رنج، که از دل مصرف و تکرار زاده شده است. مرگ بر نا-آزادی، که نسبتی با محدودیت‌های ما و امکانات ذاتی ما ندارد. مرگ بر هرچه امر ذاتی را از بین می‌برد. مرگ بر هرچه گشودگی جعلی می‌سازد. مرگ بر بی‌دردی، که تنها آن آگاهی‌یی سزاوار گفتن است که از مجرای درد گذشته باشد. تنها آگاهی‌یی که رنج را زیسته، توان شکل‌دادن به جهان را دارد. آگاهی تهی از رنج چه الا تکرار است؟ الا امر نا-زیستنی؟ الا صداهایی که تنها به خودشان پژواک می‌دهند؟ مرگ بر هرچه بی‌پرسش سازگار است، زیرا تنها آنچه و آنکه ناساز است، واقعاً زنده است. زیستن، خود ناسازگاری با آن چیزی‌ست که می‌خواهد از ما ایماژهایی منجمد بسازد. مرگ بر حقیقت‌هایی که بی‌پرسش عرضه می‌شوند، چون حقیقت، تنها در ستیز با دروغ ساخته می‌شود. هر حقیقتی که از-پیش-داده‌شده و نه پی-برده باشد، تلقین است. مرگ بر هستی‌غیراصیل که کشف را بی‌اعتبار می‌داند. مرگ بر زبان‌هایی که نمی‌لرزند، که تنها زبانی که از

رنج عبور کرده، حقیقت دارد. مرگ بر ایماژهایی که نمی‌جنگند، چون عکسی‌بودگی، تنها آنگاه ایماژ است که با غیاب خود در ستیز باشد. مرگ بر هنرهایی که نمی‌سوزند؛ هنر اگر نسوزد، نمی‌تابد.

در جهانِ ما، جایی که فرم باید مظهر جان باشد، اغلب به نقابِ تهی‌شده‌ای از درون، به بدلی از حضور، که تنها پژواک قدرت است و نه پژواک آگاهی، تبدیل شده است. فرم در این جهان به‌جای آنکه رنج را در خود بازتاب دهد، آن را می‌پوشاند، به‌جای آنکه تضاد را آشکار سازد، سازگاری را جا می‌زند، به‌جای آنکه جان را در آستانهٔ هستی نگاه دارد، آن را در قاب‌های بی‌تپش دفن می‌کند. این جهان، آکنده از فرم‌هایی‌ست که در آنها دیگر صدای جان غیر قابل شنیدن است. اینها فرم‌هایی‌ند که برآمدِ انقیادند، برآمدِ مصرف، برآمدِ تکثیرِ پایان‌ناپذیر قالب‌هایی که صرفاً برای دوامِ خود تکرار می‌شوند. و بدین‌گونه، فرم دیگر آن چیزی نیست که از جان برآید، بلکه آن چیزی‌ست که علیه جان ایستاده است. چنین فرم‌هایی، قاتلانِ زندگی واقعی، یعنی قاتلِ زیستن‌ند. آنها به‌جای حقیقت، نمایشی از حقیقت عرضه می‌کنند، به‌جای معنا، پیش‌پا-افتادگیِ صوریِ تهی‌شده از معنا، یعنی ابتذال را تکثیر می‌کنند. اینها همان قاتلانِ وحدتِ درونیِ جان و فرم هستند. ما در مواجهه با اینها، به‌جای وحدتِ پرتنشِ درون‌گستر، با قالبی که «آرامش» را پیشاپیش بر «کشمکش» تحمیل کرده، طرفیم.

بیایید صادق باشیم: بسیاری از آنچه امروز زیر نامِ هنر، زبان، رسانه، سیاست و حتی تجربهٔ زندگی شده و زیسته می‌نامند، از درون تهی شده‌اند. آنها دیگر فرم نیستند، آنها «چیزهای توخالی»‌ند؛ یعنی چیزهایی که از تضادهای زیسته نگذشته‌اند. اینها فقط خاموشی‌ی‌ند، بلکه، و عملاً و عامدانه، علیه زیستن برخاسته‌اند؛ زیرا زیستن علیه بقاء آنهاست. زندگی آنها جان را که محملِ تمامیت و آزادی‌ست، بی‌اثر و زائد ساخته است. زندگی بی‌مقدار و حقیرانهٔ آن فرم‌های پوک، می‌طلبد که تضاد حذف شود، آگاهی حذف شود. و از همین‌بابت، تاریخِ امر پایان‌یافته باشد. اما آگاهی، در ذات خود، تضاد است: میان آنچه هست و آنچه می‌تواند باشد، میان خود و جهان، میان فرد و امر عام. بنابراین، فرم اصیل، فرمی‌ست که این تضادها را در خود جا دهد. فرم میان‌تهی، فرمی‌ست که اجازه نمی‌دهد آگاهی بر سطح آن حک شود. فرم میان‌تهی، فرم تسلیم‌شده به امر عادی است. وقتی زبان دیگر ناتوان از لرزیدن باشد، ناتوان از بیان آنچه نمی‌توان گفت، به یک نظمِ زبان‌شناختی بسته بدل می‌شود، و دیگر زبان نیست، فرمان است. و فرمان حاملِ زندگی نیست. حاملِ تکنیک و ژانر است. حاملِ کلیشه‌هاست. حاملِ سرنوشت‌های یک‌دستِ از-پیش-داده‌شده. حاملِ مرگِ ویژگیِ ذاتی و برهم‌زدنِ آن مقصدی‌ست که، حرکتِ امر خاص بر اساس ویژگی و امکانِ ذاتیِ خود، و در حدودِ مختصِ به‌خود، آن را می‌خواهد مسیریابی کند. فرمان، حاملِ مرگِ فردیت و تکثر است، آنگاه که ستادِ فرمانْ غیر-از-خود باشد. درونِ چنین نظمِ زبان‌شناسانه‌ای، تنها راهِ ایستادگی است. ایستادگی در برابر فرم‌های مرده، در برابر بی‌دردیِ مسلط، در برابر آن هنر که فقط خود را بازتولید می‌کند. ایستادگی یعنی بازآفریدن فرم به‌مثابه یگانگیِ جان و بیان، یعنی خلق جهان‌هایی که از بیرون تحمیل نشده‌اند، و

از درون تهی نیستند. از دل خود فرآیند زندگی بیرون آمده‌اند. اینها زیست‌پذیر هستند. ما باید مدام تکرار کنیم که هر نظمی، اگر از جان نیامده باشد، ضد-جان است. هر فرم بی‌کشمکش، دروغ است. و هر دروغ، نفی حقیقت است. ما باید فرم‌هایی بیافرینیم که اجازه می‌دهند جان، با تمام زخم‌ها و میل‌هایش، در آن سکونت پیدا کند؛ فرمی که جان در آن، صرفاً موضوع نیست، بلکه خود نیروی ساختاریاب و اندام‌سازِ واقعیتِ فیزیکی باشد. چنین فرمی، نقدِ جهان است. این فرم، نه تنها چیزی را بازمی‌تابد، بلکه چیزی را هم نفی می‌کند، و در این نفی، یک هستی تازه می‌آفریند. تنها این فرم، سزاوار زیستن است. تنها این فرم، فرم نهایی، و تحققِ جهان‌شمولیت است.

چهار

مرگ بر هرچه علیه زندگی-برای-همه است.

پنج

امروزه برآمد فرم‌های میان-تهی باعث شده تا فقط ویتترین مهم باشد. یک ویتترین از هرچه در عالم سطحی‌بودگی هست: ویتترین لباس، ویتترین اتوموبیل، ویتترین اغواگری، ویتترین قدرت، ویتترین شهرت، ویتترین سکسوالیته، ویتترین جملات قصار، ویتترین مذاکرات، ویتترین آرنت‌بازها، ویتترین تفاسیرِ ژژیک‌های پلاستیکی از سوسیالیسمِ رزا لوکزامبرگ و فروکردنِ آن به آیشمنِ «بی‌گناه» در اورشلیم، ویتترین حلقه‌هایِ عروسکیِ مطالعاتِ آنتونیو گرامشی، ویتترین متن‌هایی از ویورلی که خودش از آنها اعلام برائت کرده است، ویتترین وزرایِ تخیلِ وطنِ اصطلاحاً-آینده. ویتترین، ویتترین، ویتترین. و فقط ویتترین مهم است. و این ویتترین‌بازی، فرم را در فضایِ روشنفکری و اندیشه‌انتقادی به فانتاسماگوریا، و فانتاسم را به سلطه بدل ساخته است: ایماژ، دیگر هستی انتقادی ندارد؛ واژه، دیگر رنجی نمی‌کشد. و فرم، دیگر جان ندارد. و این یعنی: زیستِ انتقادی، صرفاً به حرارتِ فانوس‌های خیالی و رماتیک‌سازیِ خام‌انگارانه عرصه انتقادی گرویده است. «اندیشه انتقادی» دیگر ضد-زندگی انتقادی است.

حقیقت، الاء در کشاکش با دروغ، الاء در لحظه خطر، الاء در مرز میان گفتن و نگفتن، هست نمی‌شود. اما این نه یعنی هرچه برای زندگی خطر نکند، زنده نیست؛ نه یعنی هر صدایی که نمی‌لرزد، بازتاب جان نیست؛ و نه یعنی هر سوژه‌ای که از فرم طفره می‌رود، از خود طفره رفته است. آخر زندگی گاهی هم، همان زنده‌ماندنِ صرف است. و این نه یعنی همیشه بدین معنی‌ست، بلکه یعنی اکنون صرفاً نجات خود است. اگر در لحظاتی

ایستادگی یعنی نجاتِ امر ممکن، لحظاتی هم هستند، به مانند اکنون، که مترادفِ نجاتِ امر در خطر: زنده ماندن. فانتاسم حتی زنده ماندن را هم سد کرده است.

زندگی همواره محصولِ نجات است. پس فرم دعوت به نفی صرف نیست؛ دعوت به نفی‌یی‌ست که نجات را ممکن می‌سازد. نفی به مثابه آغازگاه آفرینش، آغاز زدودنِ فانتاسم و بازشناسی رنج. چنانکه، هر جا رنج به فرم بدل شد، یک تمامیت پدیداری هست‌ومندانه خواهد زیست؛ و این تمامیت، خود در مقام انتقاد از جهان خواهد بود. تمامیت، فقط انسجام ماده نیست، فقط انسجام و درهم‌گستریِ امر بیرونی نیست؛ انسجامِ وحدتِ درونیِ جان و فرم است؛ وحدتِ درون‌گستر و شدت‌دارِ ایده و شیء است؛ وحدتِ سوژه و عین‌واره؛ فرمی‌ست که نه از بیرون تحمیل شده و نه از درون تهی، فرمی‌ست در-فرآیند-زندگی‌شده، در کشمکشِ جان با جهان تراش خورده. ما در برابر جهان بی‌جان، باید فرم بیافرینیم. در برابر ایماژهای بی‌درد و فانتاسم‌ها باید رنج را صیقل دهیم. در برابر حقیقت‌های آماده در ویتترین‌ها، باید حقیقت را از دل تضادِ خودِ زندگیِ واقعی بیرون کشیم.

ما در جهانی زندگی می‌کنیم که در آن، فرم از فرآیندِ جان‌دارِ خلاق و آفرینش جدا شده و به شیء‌وارگی سلطه تبدیل شده است. فرم، در این جهان صرفاً یک بازنمایی از نظمِ متصلب است. ایماژ، در چنین جهانی، به جای آنکه برآمدِ آگاهیِ زندگی‌شده و زیستهٔ سوژه باشد، به واحدی میان‌تهی در اقتصادِ عکسی‌بودگی فرو رفته است؛ واژه، رنجی را حمل نمی‌کند و زادهٔ تجربه‌ای که از خویش گذشته، نیست؛ فرم، نه «شدت» یا «درون‌گستری» بلکه «سطح» و «برون‌گستری» نابِ اشیاء شده است. و این یعنی: زندگی، از مقام شدن یا سیوررت به جایگاه بودنِ و هستیِ تحمیلی رانده شده است. زیستن، از همین‌رو، امروز، یعنی در برابر بی‌فرمی مسلط ایستادن؛ یعنی مقاومت در برابر فانتاسماگوریا، و مقاومت در برابر هرچه جان را از بیان جدا می‌سازد، و فرم را از ریشه‌های پدیداریِ آگاهی منفک می‌کند. بازیافتنِ فرم در چنین لحظه‌ای، به معنای بازیافتنِ یگانگیِ دیالکتیکیِ جان و نمود است. بازیافتِ فرمی که از ظرفِ محتوا بیشتر رفته، و به حرکتِ محتوا نائل شده؛ از ابزارِ انتقالِ بیشتر رفته و به شدت‌یافتنِ آگاهی در سطحِ ماده نائل شده. فرم، چهرهٔ حقیقت است، به مثابه ظهورِ تضاد در عینیت. چیزی بیشتر از بازنمایی بیرونی. حقیقت، تنها در برخورد نیروها، در کشاکشِ سوژه و جهان، در لحظهٔ تعارضِ گفتن و نگفتن، هست می‌شود. این ظهور، همواره خواهان خطر است؛ خطرِ از خود بیرون‌شدن، خطرِ آفرینش. اما نباید به خطاء رفت: هر فرمی که خطر نمی‌کند، میان-تهی نیست؛ هر سکوتی، گریز از جان نیست. گاه، زندگی کردن، به مانند زندگیِ این روزهای ما، خودِ شکلِ نجات است. نجاتی حداقلی، اما بنیادی: یعنی زنده ماندن. زندگی، همواره محصولِ نوعی نجات هستی‌شناختی است. نجاتِ آگاهی از استحاله در عین‌واره، نجاتِ معنا از خفگی در فرمِ تحمیلی، نجاتِ امکان از درافتادن به امر مصرف‌شده، و از این‌رو، نفی نیز، لحظه‌ای از این نجات است. نفی صرفاً سلب نیست، آستانهٔ خلق

است، حدودِ مرزیِ آفرینش است. نفیِ همان نه گفتن به به‌سودِ تمامیتی پدیداری است که در فرآیندِ دیالکتیکی جزء و کل، جان و ماده، سوژه و شیء، رخ می‌دهد. آری، هر جا رنج به فرم بدل می‌شود، همانطور که پیشتر گفته شد، نوعی تمامیت ممکن می‌گردد، آنهم تمامیتی نه چون انسجامی صوری، بلکه چون هم‌تنیدگیِ درونیِ آگاهی و نمود. این همان فرم است: فرمی نه بیرونی، نه تحمیلی، نه میان-تهی، بلکه در-فرآیند-شدن؛ فرمی که در تضادها تراش می‌خورد، در زمان زیسته و زندگی‌شده جاری می‌شود، و در مواجهه با جهان، به امرِ پدیداریِ هست‌ومندانه بدل می‌گردد. در جهانی که عکس از زیست تهی شده، و واژه از تجربه، و حقیقت از خطر، کنشِ اساسیِ همانا فرم‌دادن است. و همانطور که پیشتر گفتیم، تکنیک نیست، بلکه ژستِ بنیادینِ زیستن است. باید در برابر سطحِ آماده، عمق تضاد را نشانند. باید در برابر فرم‌های منجمد، فرم‌هایی آفرید که شدن را جسمیت دهند. باید «حقیقت»ی را که از پیش‌فرض آمده زدود، و حقیقتی را که از برخوردِ تضادها، آنهم نه به‌مثابه مجموعه‌ای از گزاره‌ها، بلکه همچون رخدادِ آگاهی است، یافت. زندگی‌کردن، بدین معنا، چیزیِ الاء پدیدار شدنِ جان در فرم، یعنی زیستن، نیست. و هر فرمی که در این نسبت زاده شود، زیبا، و همزمان حقیقی است؛ انسجام‌یافته، و همزمان نجات‌یافته است.

شش

زیستن، دیگر تماشای جهان نیست، آفریدنِ جهانی دیگر هم نیست؛ بلکه نجاتِ همین جهانِ متوسط - و نه‌آرمانی - است. هر آنچه این امکان را سد می‌کند، دشمنِ زندگی‌ست. مرگ بر آن سیاستی که انسان را پیش از آنکه سیاسی کند رادیکال می‌کند. مرگ بر آن هنر که زیبایی را از رنج جدا می‌کند. مرگ بر آن زبان که نمی‌خواهد فکر کند، مرگ بر تمام آنچه که تجربهٔ زندگی‌شده و زیسته را بی‌اعتبار می‌سازند، و آگاهی را از حرکت باز می‌دارند. زندگی، اکنون در «مرگ بر ضد-زندگی» است؛ در «مرگ بر مرگ»، در برافراشتنِ پرچمِ همین جهانِ متوسط است. همین جهانی که نمی‌خواهد کامل باشد، اما می‌خواهد راست باشد. نمی‌خواهد زیبا باشد، اما می‌خواهد حقیقی باشد. نمی‌خواهد سازگار باشد، اما فقط می‌خواهد باشد. اما بعدها باز هم فرصتی دست خواهد داد تا از رنج آغاز کنیم. اصلاً از رنج آغاز شویم. آن را در خویش نگاه داریم. از آن طفره نرویم. و به آن اجازه دهیم که جان را بجوشاند، و آنگاه، آن را به فرم بدل کند؛ آنهم فرمی که جان را انکار نکند، بلکه آن را پرورش دهد. و در آن زمان، هر آنچه در برابر این سیرُ سد شود، سزاوار مرگ است. مرگ، نه به‌عنوان خشونت، به‌عنوان حقیقت. نفی، نه به‌عنوان حذف، به‌عنوان رفع‌شدن. زیستن، نه در ساکن‌بودن، در شکل‌دادن. و این است وعدهٔ زندگی: که در نفیِ آنچه ضدِ اوست، خود را به حقیقت بدل سازد.

زنده‌باد زندگی، زنده‌باد زیستن، زنده‌باد خودآیینی‌یی که در شکاف میان جان و جهان خود را فرم می‌دهد؛ در نجات لحظه‌ای، در بازماندن، در نپوسیدن. و زنده‌باد ایران. ایران به‌مثابه وضعیت؛ به‌مثابه زخمی که هنوز گرم است، به‌مثابه جهانی متوسط که هنوز آرزوی حقیقت در آن نمرده است. ایران، نه‌به‌عنوان اسطوره، نه‌به‌عنوان ملتِ بازمانده، بلکه به‌عنوان فضایی برای امکان زیستن؛ و به‌عنوان فضایی برای امکان آنکه فرم را باز بیافرینیم، آگاهی را بیدار کنیم، زبان را وادار کنیم به اندیشیدن، و هنر را دوباره از دل رنج برانگیزیم. مرگ بر ضد-زندگی: مرگ بر صهیوفاشیسم، مرگ بر ماشینِ مرگِ امپراتوری و استعماری. مرگ بر اسرائیل.

منابع

- Nietzsche, Friedrich, 'On Moods (1864),' in *Journal of Nietzsche Studies*, No. 2 (1991).
- Daney, Serge, and Rivette, Jacques, *Microfilms*, Interview, France Culture (radio broadcast), March 5 and 12, 1989. Translated by Ted Fendt, [Serge Daney in English: Microfilms: Jacques Rivette](#).